



## کارستون ۲

### محلله کسب و کار

با کسب و کار نوجوانان کارستونی همراه باشید!

هادی برای بچه‌ها توضیح می‌داد که توانسته این نیاز را پیدا کند! او احتمال می‌داد نه تنها در خانه خودشان، بلکه بقیه هم محلی‌ها هم ممکن است برای رفتن به بعضی خریدها تنبلی کنند و با استفاده از این نیاز، پیشنهاد داد تا با استخدام چند نفر از بچه‌های محله با شرط این که دو چرخه داشته باشند، از خانه‌ها سفارش بگیرند و برایشان خرید کنند، به ازای هر خرید هم هزار تومان دستمزد دریافت کنند.

### کسب و کار سپهر

«سپهر! اسم شرکت رو هم بگذاریم سپهر! سعید، پوریا، هادی و رضا! دو روزه دارم به اسم شرکت فکر می‌کنم!» این حرف‌ها را رضا می‌گفت که بالاخره توانست رضایت بچه‌ها را جلب کند! حالا به نظر کسب و کار سپهر، آماده راه‌اندازی بود اما بچه‌ها تصمیم گرفتند بیشتر به این مسئله فکر کنند تا حساب شده و دقیق شروع کنند.

صبح روز بعد، وقتی سعید به همراه مادر برای دریافت کارنامه به مدرسه رفته بود، با آقای حیدری روبرو شد. آقای حیدری معلم درس کار و فناوری مدرسه بود، معلمی جوان و خوش ذوق که با بچه‌ها مثل برادر کوچک‌ترش برخورد می‌کرد. سعید بارها از ایشان در مورد خلاقیت، ایده پردازی و نوآوری شنیده بود. چند لحظه بعد سعید مقابل دفتر دبیران ایستاد تا آقای حیدری بیرون بیاید.

– آقا اجازه؟

\* به به، آقا سعید، خوبی؟

– ممنون آقا، میشه یه سؤال بپرسم؟

\* پرس سعید جان

و سعید شروع کرد به تعریف قصه شرکت «سپهر» و ایده هادی برای راه‌اندازی کسب و کار و نظر آقای حیدری در این مورد را پرسید، صحبت‌هایش که تمام شد آقای حیدری شروع به صحبت کرد: «سعید جان واقعاً خوشحالم که تصمیم گرفتید این کار رو انجام بدید، هیچ می‌دونستی این کار شما چه تأثیر خوبی روی اقتصاد کشور می‌گذاره؟ بعضی از کشورها که حالا اقتصاد قوی دارند، با همین کسب و کارهای خانگی و کوچک شروع کردند و کم‌کم اون‌ها رو گسترش دادند تا تبدیل شد به کارگاه‌ها و تقویت تولیدات کارگاهی باعث رونق تولید تو اون کشورها شد»

### یک دوره آزمایشی

آقای حیدری ادامه داد: «در مورد این ایده که گفتی، شما الان یک سری فروض اساسی دارید مثل اینکه افراد حاضرند برای این که شما خدمت خرید از مغازه رو براشون انجام بدید، مبلغی پرداخت کنند، خب شما باید فروض اساسی خودتون رو آزمایش کنید، شاید این فرض فقط در مورد خانواده هادی درست باشه، شاید هم برای همه جامعه صدق کنه. پس پیشنهاد می‌کنم یه مدت آزمایشی کارتتون رو در یک مقیاس کوچک انجام بدید و بعد با انجام اصلاحات لازم کم کم گسترشش بدید.»

سعید حس می‌کرد خون تازه‌ای در رگ‌هایش جریان پیدا کرده و انرژی و انگیزه‌اش دو برابر شده است. از مدرسه یک‌راست راهی خانه پوریا شد و بچه‌ها را جمع کرد و صحبت‌های آقای حیدری را برایشان تعریف کرد. پوریا بعد از شنیدن صحبت‌های سعید گفت: «پس اول باید چند تا از بچه‌ها را استخدام کنیم که دوچرخه داشته باشند، هادی! تو مسئول ثبت‌نام بچه‌ها باش، حداقل ده نفر را ثبت‌نام کن!»

هادی که انگار دست‌پاچه شده بود، پرسید: «خب چطوری؟ چه ویژگی‌هایی داشته باشند؟ از کجا ثبت‌نام کنم؟ چه سنی...» سعید حرف هادی را قطع کرد و گفت: «باید قابل‌اعتماد باشند، هم سن و سال خودمان باشند و دوچرخه هم داشته باشند!» کارها یکی‌یکی بین بچه‌ها تقسیم شد و هرکس رفت سراغ وظیفه خودش! هادی از بین دوستان، همکلاسی‌ها، فامیل و آشنایان پنج نفر را ثبت‌نام کرد و شورای چهارنفره بنیان‌گذار شرکت سپهر، به بررسی شرایط بچه‌هایی که ثبت‌نام کردند پرداختند و پنج نفر را گزینش کردند.

پوریا به کمک پدرش یک سیم‌کارت جدید تهیه کرد، همچنین یک گروه از همسایه‌ها و آشنایان در فضای مجازی ساخت تا آنلاین سفارش بگیرند. رضا مأمور انجام تبلیغات شده بود، او هم تعداد زیادی کاغذ رنگی با نوشته‌های مختلف تبلیغاتی به همراه شماره تلفن برای ثبت سفارش را به کمک بقیه بچه‌ها بین اهالی محله پخش کرد. سعید هم با مغازه خواروبارفروشی محله صحبت کرد که با بچه‌ها راه بیاید و برای خریدهای بالای پنجاه‌هزار تومان ده درصد تخفیف به آن‌ها بدهد. همه وظایف خود را به‌خوبی انجام داده بودند و حالا کار شروع شده بود، اوایل تعداد مشتری‌ها کم بود اما رفته‌رفته که اهالی محله، با «سپهر» آشنا می‌شدند، تعداد مشتری‌ها هم بیشتر می‌شد.

### یک شکست تلخ

بعد از یک ماه کسب‌وکار بچه‌ها رونق گرفته بود و شروع به توسعه کسب‌وکارشان کردند. سعید از خواهرش مریم خواست تا با چند نفر از دوستانش یک گروه تشکیل دهند تا در بهبود تبلیغات و همچنین نوآوری به گروه «سپهر» کمک کنند. همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رفت تا آنکه یک اتفاق، همه را شوکه کرد!

یکی از بچه‌ها موقع برگشت از خرید با یک ماشین تصادف کرده بود، خبر این اتفاق هم به‌زودی در محله پیچید. حالا خانواده‌ها نگران شده بودند و دیگر پدر و مادرها به بچه‌ها اجازه نمی‌دادند تا در این کار شرکت کنند. اهالی محله هم که نگران شده بودند سفارش جدیدی به بچه‌ها نمی‌دادند! کسب‌وکار سپهر با شکست مواجه شده بود، حالا سعید، پوریا، هادی و رضا مانده بودند که پس از یک تجربه شیرین و موفق با یک شکست تلخ روبه‌رو شده بودند و ناامیدی سروقتشان آمده بود... اما آیا این شکست پایان راه سعید و دوستانش حساب می‌شد؟ در قسمت بعد همراه ما باشید تا جواب این سؤال را پیدا کنیم.